

برنامه شماره ۹۵۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴:

(شب که جهان است پر از لولیان
زهره زند پرده شنگولیان

در جهان شب ذهن که باشم باز پر از لولیت.
این منم که نباید گول حرفهای ذهن را جدیش بگیرم،
علاوه بر داشتن فرم، به بی فرمی خود در این لحظه متوجه که زهره نماد خدای شادیمان مرتبا با مرکز عدم میخواید پرده شنگولیمان را بزند.
پس به این ریتم زیبای زندگی با دقت گوش کنم که او مدام در این کار و میگوید:
تو محتاج به چیز بیرونی نیستی.
تو بی سبب شادی پس شاد بمان به نه چیز بودن خود با آمدن به این لحظه ابدی هوشیاری و همواره به روی معشوقه (خدا) بنگر که با ذهن
ساده شده به گوشت خواهیم گفت:

من طربم، طرب منم، زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان، شیوه کند برای من

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۵
(عشق) میان عاشقان چون مولانا برایم شیوه کند که تو به غیر از خدمت مشارق شادی کار دیگری نداری،
تو طالب رب و ربانیت خود به سوی اصل خویش بازگرد که تو عاشقی و غم معنا ندارد .

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵
اما...

۲) بیند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

مریخیت درون ما هیچ از بزم و عشق... خوشش نمی آید در اینصورت باید خیلی تیز و هوشیار بود و تمرکز روی خود گذاشت که او هر لحظه، از
هر دری وارد میشود تا خنجر و شمشیر میان کند اما...

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی، (فضاگشایی ها)، نباشد هیچ غم.
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

۳) ماه فشانید پر خود چون خروس
پیش و پشش اختر چون ماکیان

در راه تبدیل شدن هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور، باید در کنار همین تلخی های من ذهنی خود بشینیم و فرار نکنیم تا این پُشک ما ، به
مشک تبدیل شود/ باید سالها در این حوضه مولانایی چرید و صبر کنیم/
زیر بار مسئولیت هوشیاری خود بمانیم و سعی و تمرکز همیشه در این لحظه با آوردن فضاگشایی فراهم میشود و آغاز... و مخصوصا انصتوا را در
مقابل یاوه گویی های ذهن و اطرافیانم رعایت کنیم که ماه حضور مولانا چون خروسی پرهایش را باز کرده و مرغان در جلو و عقب به زیر
چترش قرار می گیرند هدایتگر ما میشوند.

۴) دیده غماز بدوزد فلک
تا که گواهی ندهد بر کیان

و فلک (نور ایزدی) چشم سخن چین را دوخته ست و به این دلیلست من های ذهنی به علت باز نشدن چشم دلشان حاضر نیستند جان انسان
هایی که به نور زندگی (حقیقت) روشن شده ست را ببیند.
و زندگی هم به روی چنین انسانهای خاص که به حضور زنده شده ست غیرت دارد و گواهی ندهد بر کیان.
(که آنها چه کسانی هستند).

۵) خفته گروهی و گروهی به صید
تا که کند سود و که دارد زیان

و گروهی در خواب ذهن به دنبال همانیدگیهای خود در دنیا مشغول و سرگرم شده... و کن فکان زندگی با فضا بندیشان نتیجه کار بدشان زیان می شود را می بینند...
و گروهی دیگر آگاه به ذهن خود و به دنبال صید همانیدگیها در مرکز رفته و کن فکان زندگی با فضا داریشان نتیجه کار خوب و سود میشود را می بینند

۶) پنج و شش است امشب مهرة قمار
سست میفکن لب چون ناشیان

زندگی همیشه در بودن این لحظه، (دست اول ...، نو به نو و شیوه گری خاص خودش را به همراه دارد؛ حال مبدا از این لحظه شیرین گریزان شویم که (امنیت، قدرت، عقل، هدایت) همه از این فضای عدم با انتخاب هوشیارانه برمیخیزد.
پس هر لحظه به خود یاد آور باشیم که:
چه چگونه بود عدم را، چه نشان نهی قدم را؟
نکر اولین قدم را، که تو بس نکو نهادی.
گذاشتن قدم اول خیلی مهم است همیشه باید به قدم اول خود خوب بنگریم و گرنه پای هوشیاریمان میلغزد و با دیدن ذهنی چون آدم ناشیگر (ناتوان) که با روبرو شدن اتفاق و یا فکر جدیدی میاید لب و لوشه ام را اویزان میکنیم و کار را برای خود سخت.

۷) جام بقا گیر و پهل جام خواب
پرده بود خواب و حجاب عیان

اما با گرفتن جام بقا (آوردن فضاگشایی، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از مقاومت و قضاوت) باید اجازه دهم این جام خواب من ذهنی صفر و برود؛ زیرا که پرده (من ذهنی) خواب توهم... و نشان دادن همانیدگیها آن به عینه حجاب روی هوشیار است.

۸) ساقی باقی ست خوش و عاشقان
خاک سیه بر سر این باقیان

و واقعا خوش و عاشقان ساقی باقیند و حقیقی هستند که خدا را برای خودش خواسته و هرگز از خدا چیزی به غیر از خودش را طلب نمی کنند؛ بنابراین داوطلبانه میخواهند نسبت به من ذهنی بپذیرند تا نیست و عمر جاوید بگیرند .
اما خاک بر سر بقیه مردمی که برای چیزهای بی ارزش و فانی خود را فدای بی وفایان کرده و قیمت خود را هیچ ندانسته و به بهای اندک میفروشدند.

۹) زهر از آن دست کریمش بنوش
تا که شوی مهتر حلوائیان

باید برای من ذهنی خساست گونه که میل رواداشتی به کسی ندارد و فقط حرص خواستن را دارد یک کاری کنم آنهم فقط اینکه پیایی فضاگشایی را به مرکز بیاورم...
برای حلوائی شدن باید زهر از آن دست کریمش بگیریم و بنوشیم یعنی صادقانه تمام تلاشم را در راه زنده شدن به زندگی خرج و زحمت بکشیم/
آنچه را که برای خود می پسندیم برای دیگری هم پسندیم و دل بسوزانیم زیرا همه ما از جنس یک هوشیاری و فرقی با هم نداریم که اینگونه به مهتری او، مهتر میشویم .

۱۰) عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان

عشق چو مغز... در درون همین جهان کوچک (ذهن) است و کار عشق همین است که دیگ جهان را، چیدمان ذهنی را خراب و به پوست اهمیت ندهیم تا خودش از نو دست به کار شود.
پس گام نهادن در راه عشق... باید به نمیدانم خود اقرار... و فضا را باز و عدم کنیم و هیچ دخالت و یا اعتراضی در کار عشق برای گرفتن هر همانیدگی در مرکز نکنیم، با ذهن عجله هم نداشته باشیم بلکه در عوضش نیک بجوشیم و صبر... که او داند چگونه حلوائمان کند.

هیچ مگوی و کف مکن سر مگشای دیگ را
نیک بجوش و صبر کن تا که همی پزانت

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲

۱۱) (حلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیه حلوا بیان

اگر با کمک عشق...،
طعم حلوا را ولو ذره ای چشیده ای / به خوبی درک کردی. پس دیگر متوجه ای هوشیاری حضور را به توصیف و تعریف در نیاوری / از لذت حلوا
که مزه اش در دهانت شیرین ماند همینطور خاموش بمان؛ تا دست و لب پاکت (با آوردن فضاگشایی که داری) قدح پاکش را بگیرد.

_ کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک؟
کو صوفی چالاک، که آید سوی حلوا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۶

با احترام، عشق
زهرة از آمل 